

# من یک زنم...

# پدرم...

تدوین: نسترن ناصری





# من یک زنم...

تدوین: نسترن ناصری

۱۳۹۴

# من یک زنم...

تدوین: نسترن ناصری



انتشارات پروسه

[www.processgroup.org](http://www.processgroup.org)

۱۳۹۴

## من یک زنم...

درگرامی داشت یاد و خاطره چریک فدایی خلق، رفیق شهید غزال آیتی

تدوین: نسترن ناصری

زنی که پوستش

آینه افتاب کویر است

و گیسوانش بوی دود می دهد



به مناسبت سی و هشتمین سالگرد جان باختن رفیق فدایی غزال آیتی

رفیق شهید پریدخت (غزال) آیتی (به احتمال زیاد) در زمستان ۱۳۳۲ در شهر خرم‌آباد به دنیا آمد. پدرش، عبدالمحمد آیتی بروجردی؛ پژوهشگر، نویسنده و مترجم معاصر، چندین سال پیش از تولد رفیق یعنی در سال ۱۳۲۸ به شهرستان بابل اعزام و در دبیرستان‌های این شهر مشغول به تدریس شد. در همین شهر با مادر غزال ازدواج کرد و هم‌زمان با تولد او، به خرم‌آباد تبعید شد. وی دربارهٔ این سال‌ها و تولد غزال نوشته است:

## من یک زنم...

«من ناخواسته وارد جریان‌های سیاسی شدم. در همان نزدیکی‌ها که زنم می‌خواست اولین فرزندمان را به دنیا بیاورد (یعنی پریدخت یا غزال را)، مرا از بابل در اختیار کارگزینی گذاشتند و به خرم‌آباد فرستادند یا تبعید کردند. وقتی دخترم متولد شد، من در خرم‌آباد بودم. آن سال هم زمستان سخت و برف، جاده را بند می‌آورد و من مضطرب بودم که مبادا دختر نوزادم در برف یخ بزند.» (۱)

در سال‌های بعد، رفیق غزال به همراه خانواده‌اش چندی در تهران زندگی و سپس به دلیل انتقال پدرش به شهرستان ساوه جهت تدریس در دبیرستان، در این شهر اقامت کردند. رفیق غزال، مادرش را در همین دوران از دست داد. عبدالمحمد آیتی در زندگی‌نامه‌اش می‌نویسد:

«۱۰ سال در ساوه ماندم. زنم در ساوه از دنیا رفت؛ بیچاره بچه‌اش دوقلو بود و هر دو به طوری که دکترش می‌گفت، در شکم مادر مرده بودند، حالا چرا، برای خود دلایلی می‌آوردند. دکتر نادان به جای آن‌که زائر الاقل به بیمارستان ساوه ببرد، در خانه سزارین کرد و همین، سبب مرگ او شد. من ماندم با سه بچه‌ی خردسال؛ پریدخت یا غزال، آذر دخت که فعلاً در کانادا زندگی می‌کند و انوش یا مجید که او هم ساکن کانادا است.» (۲)

رفیق پریدخت (غزال) در دوران نوجوانی علاقمند به ادبیات و مشتاق شعر و داستان خوانی بود. پدرش در گفتگویی، درباره او گفته است:

«روزی یکی از ترجمه‌های من، به نام "باتلاق" در "کتاب هفته" چاپ شده بود. هزار و پانصد تومان حق‌التألیف بر آن تعلق گرفته بود. آن روز پول زیادی در نظرم آمد. برای گرفتن آن، او را هم با خودم از ساوه به تهران آوردم. به مؤسسه کیهان رفتیم؛ "کتاب هفته" نشریه کیهان بود. دکتر محسن هشترودی؛ فیلسوف و ریاضی‌دان، بر آن نظارت داشت. وقتی وارد شدیم، استاد پشت یک میز نشسته بود؛ تا جلو رفتیم. استاد داستان "باتلاق" را پسندیده بود؛ مرا مورد تفقد قرار داد. پری در کنار من بود؛ دکتر به چشمانش نگاه کرد و گفت: "نگاه عجیبی دارد، هوشمندی از آن هویدا است، مواظبش باش."

از همان کودکی کتاب می‌خواند و کتاب خواندنش از کتاب‌های بچه‌ها شروع شد. در آن سال‌ها، کتاب‌های جیبی سازمان کتاب‌های جیبی (وابسته به انتشارات فرانکلین) رواج یافته بود، با بهای دو تومان و سه تومان. پری و خواهرش آذر این کتاب‌ها را می‌خواندند؛ موش‌ها و آدم‌ها، توم سائر، عاشق مترسک و امثال این‌ها و البته این تا زمانی بود که هنوز تلویزیون به خانه ما نیامده بود. تلویزیون که به خانه آمد، کتاب‌ها رو به افول نهادند؛



## من یک زنم...

داستان‌های سرکار استوار و مراد برقی و سریال‌های دیگر، بچه‌ها را اشباع می‌کرد؛ ولی من خودم برایش داستان‌های شاهنامه را می‌خواندم؛ مثل رستم و سهراب، بیژن و منیژه؛ پری مخصوصاً از داستان گردآفرید خیلی خوشش می‌آمد. شعر فریدون مشیری را هم دوست داشت؛ قطعاً "خوش به حال غنچه‌های نیمه‌باز" را از بر داشت. شعر "پریا" و داستان "آرش کمانگیر" را تقریباً از حفظ می‌خواند.

یک روز فهمیدم که شعر می‌گوید، ولی کم‌تر شعرش را برای من خوانده بود. بعد از مرگش، مقداری از شعرهایش را پیدا کردم، ولی تاکنون چیزی از او چاپ نشده است. او داستان هم می‌نوشت و من برخی از دست‌نویس داستان‌هایش را نگه داشته‌ام. داستانی نوشته بود درباره‌ی چگونگی مرگ مادرش؛ روزی که این داستان را در کلاس خواند، حتی معلم هم گریه کرد:

"برای چهارشنبه‌سوری چه فکری کرده‌اید؟"

هیچ! نه چهارشنبه‌سوری، نه عیدی که آن‌ها این همه از آن حرف می‌زنند و برای رسیدنش روزشماری می‌کنند، برای من خوش نیستند. شاید با سه سال پیش خیلی فرق داشت؛ ولی حالا...

آیا پس از تو، من بار دیگر می‌توانم بخندم؟ این اولین سؤالی بود که بعد رفتنت از خودم کردم. در آن هنگام نمی‌دانم چه جوابی به خود داده‌ام؛ ولی حالا حقیقتاً دریافته‌ام که نه، نمی‌توانم! من می‌خندم؛ ولی نه با قلبم می‌خندم و نه با روحم و نه با تمام وجودم، چون نمی‌توانم.

لب‌های من به خنده باز می‌گردند؛ ولی اشک شادی در چشمم حلقه نمی‌زند. قلبم از هیجان به تپش نمی‌آید، چرا؟ برای این که یاد تو و خنده‌های خاموشت نمی‌گذارند که بخندم. ببینم الان که با تو حرف می‌زنم، تو گوش می‌دهی؟ تو می‌فهمی که چه می‌گویم؟ ببین، من نمی‌گذارم اشک‌هایم از ایوان چشم‌هایم بر صفحه صورت‌م بلغزند. می‌ترسم وقتی قطرات آن از گونه‌هایم پایین می‌چکند و می‌شکنند، تو از صدای افتادن آن‌ها و شکستنشان بلرزی و بترسی.

از تو چه چیز باقی مانده، جز مقداری عکس که یادگار روزگار خوشی‌مان است؟ تو مرده‌ای، تو هیچ شده‌ای و پوچ شده‌ای و به هوا رفته‌ای. این افکار دیگران است.

برای من تو هستی، صدای پایت را می‌شنوم؛ در طول و عرض اتاقم قدم می‌زنی؛ ولی با فاصله زیادی از من؛ چرا جلو نمی‌آیی؟

یادت هست چهارشنبه سوری سه سال قبل... آن موقع شش ماه به جدایی ما مانده بود. هیچ کدام خبر نداشتیم چه خواهد شد. من هوس کرده بودم مثل دیگران از روی آتش بپریم و بر حرفم اصرار ورزیدم؛ تو مانع شدی و فریاد زدی: غزال... راحتم بگذار مگر نمی بینی کار دارم؟ حالا بیفتی توی آتش و... بقیه حرفت را خوردی و ناتمام گذاشتی. تو قبول نمی کردی من بمیرم؛ حتی اجازه فکر کردن در این باره را به خودت نمی دادی. من این را می دانستم، از فریادی که بر سرم کشیدی، اشک در چشمم حلقه زد و بغض گلویم را گرفت. برخاستی؛ در آغوشم گرفتی؛ به خود فشردی؛ در آغوش تو همه غم های دنیا از یادم رفت، سست شدم. لب بر لبم گذاشتی، چه شیرین بود و هنوز گرمی لبانت را بر لبانم و بر گونه هایم حس می کنم و تو... اشک هایم را پاک کردی، چشم های ترم را بوسیدی و به شوخی گفتی: خدا به غزال کوچولوی من چقدر نمک داده! اشک هایش از شوری دلم را هم می زند... و با صدای بلند خندیدی. من هم با تو خندیدم از ته دل، با تمام وجودم، روحم سرشار از شادی بود، چون هیچ غمی نداشتیم. دستم را گرفتی؛ هر دو با خوشحالی هم دیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. شاید آن وقت من هم از نزدیک شدن عید خوشحال

بودم. مرا روی زمین خواباندی، صورتت را به صورتم نزدیک کردی، زیر گلویم را مکیدی؛ دوباره خندیدیم. آن روز گذشت؛ عید آمد. آیا به یاد داری چه هدیه‌ای به من دادی؟

کار دستی خودت بود. گفתי وقت نداشته‌ای و نتوانسته‌ای نصفه دیگرش را درست کنی. به من گفתי آن را نگه دارم و به هیچ کس نشان ندهم تا سال دیگر بقیه‌اش را برایم درست کنی. من هم آن را قایم کردم. هیچ کس جز من و تو نمی‌داند آن چیست، فقط من و تو، اما... تو قولت را فراموش کردی. بهار گذشت؛ تابستان رسید. خواستی مرا به بیلاق بفرستی؛ ولی نرفتم، می‌خواستم با تو باشم. روزها می‌گذشتند. آه که چقدر به ما خوش می‌گذشت، یادت هست؟ تو نمی‌توانستی به راحتی حرکت کنی؛ بیمار بودی؛ با وجود این تنهایی نمی‌گذاشتی. اکنون چه مانده است جز یاد گذشته‌ها؟

صدایت را می‌شنیدم؛ فریاد می‌زدی و از خدا کمک می‌طلبیدی. بعد از آن بیهوشت کردند. نیم ساعت بعد باز به هوش آمدم؛ عمل تمام نشده بود؛ فریاد زدی. هر فریادت چون زلزله‌ای قلبم را ویران و ویران‌تر می‌کرد و دوباره بیهوشت کردند.

به ما اجازه دادند تو را ببینیم. آه... چرا آن طور شده بودی؟ خواستم در آغوش بگیرم؛ ولی مانع شدند. می دانم تو می خواهستی با من حرف بزنی؛ ولی نمی توانستی. ناراحت نباش، من به دل نمی گیرم. چشمان بی فروغت را به من دوختی و گفתי: غزال!

بعد همه چیز درهم ریخت؛ اتاق شلوغ شد. ما را به اتاق دیگری بردند و در اتاق تو را بستند. به ما سفارش کردند که خارج نشویم؛ ولی مگر می شد؟ آرام از اتاق فرار کردم که خود را جلوی در اوقات رساندم. دکتر آمد؛ وارد اتاق شد؛ در بسته شد. ای کاش هرگز باز نمی شد. دکتر با قیافه درمانده ای به چهره هریک نگاهی کرد و زیر لب گفت: متأسفم!

مثل تمام دکترها، برای او و امثال او این امر عادی بود؛ ولی برای ما نه.

تو نباید بی خدا حافظی می رفتی. تو به من قول داده بودی نصفه عیدی پارسال را همان سال به من بدهی؛ ولی دیگر کجا؟ من همان عیدی نصفه را نگاه داشته ام و باز هم نگاه خواهم داشت و با تماشای آن دوباره در خیال با تو سر خواهم کرد. ولی من عید و مقدمات آن را دوست ندارم؛ چون نمی خواهم سال ها عوض شوند و تو و خاطرات تو را از من دور کنند.

من برای چهارشنبه سوری و عیدی که بعد از آن می آید، هیچ فکری نکرده‌ام، جز اشک‌های

فراوانی که به یاد تو در تنهایی خواهم ریخت... مادر...» (۳)

او نام مستعار «غزال» را برای خود انتخاب کرده بود. پدرش گفته است:

«من گاهی این بیت را برایش می‌خواندم؛

مگر که دام غزل گردی ای غزال

نو شتم این غزل نغز با سواد دو دیده

رمیده» (۴)



رفیق غزال در سال‌های دبیرستان به همراه خانواده به دلیل اشتغال پدر در مرکز انتشارات آموزشی، از ساوه به تهران نقل مکان کردند. پدرش نوشته است:

«پریدخت (غزال) و آذر به دبیرستان اسدی می‌رفتند و انوش هم به یک دبستان پسرانه به نام باباطاهر.» (۵)

به گفته پدرش، «پریدخت در دبیرستان که بود روزهای تعطیل با دوستانش به کوه می‌رفت». (۶) به احتمال زیاد، نخستین جرقه‌های آزادی خواهی و عدالت طلبی در همین دوران، بر فراز قله‌های زیبای تهران و در جمع رفقا، در وجود رفیق غزال جهیده است؛ جرقه‌ای که در سال‌های بعد از آن، شعله کشید و به آتشی فروزان تبدیل شد.



رفیق پس از پایان دوره دبیرستان، در رشته علوم سیاسی در دانشکده حقوق دانشگاه تهران پذیرفته شد. وی از سال ۱۳۵۰ در ارتباط با سازمان چریک‌های فدایی خلق قرار گرفت.

رفیق فدایی غزال آیتی یک بار در شهریور سال ۱۳۵۲ دستگیر شد. «وی در حالی که چند برگ اعلامیه درباره کشته شدن احمد رضایی و اعدام ناصر صادق و کتاب‌هایی از دکتر علی شریعتی را از احمد (بهرام) تقلینی دریافت کرده بود، در پی دستگیری و اعترافات تقلینی و احمد رضا کریمی، دستگیر شد.» (۷) ولی «با مقاومتی که در زندان از خود نشان داد، ساواک نتوانست به ارتباط‌های تشکیلاتی رفیق پی ببرد و فقط شش ماه در زندان به سر برد.» (۸) پدرش، عبدالمحمد آیتی، در شرح این واقعه نوشته است:

«یک روز صبح چند مأمور ساواک به خانه آمدند و پریدخت را با خود بردند. مدت یک ماه از او هیچ خبری نداشتم تا بالاخره فهمیدم که مرحله زندان کمیته مشترک را گذرانده و او را به زندان قصر برده‌اند. محاکمه‌اش کردند و به شش ماه زندان محکومش نمودند. از اول شهریور تا ۲۹ اسفند در زندان بود. درست روزی که مدت محکومیتش به پایان رسید، آزاد



شد و در این هنگام سال سوم حقوق سیاسی را می‌گذرانید. پس از آزادی، باز او را در دانشگاه پذیرفتند و بود تا زمانی اندک که ما را به کلی ترک کرد و تلفن کرد که دیگر به خانه بر نمی‌گردد.» (۹) وی هم چنین می‌نویسد:

«پیش از آن که برای همیشه برود، یک روز صبح لباس پوشید و از پله‌ها پایین آمد؛ گیسوان بلوند و بلندش روی شانه‌ها ریخته بود. برایم چای ریخت و پهلویم گذاشت... خدا حافظی کرد و رفت. بعد تلفن کرد که بروم کاغذی را که در جایی پنهان کرده بود، بردارم. کاغذ را پیدا کردم؛ مقاله مفصلی بود؛ حاصلش آن که او دیگر به خانه بر نمی‌گردد. برای من با علاقه مفراطی که به این دختر عزیزم داشتم، فاجعه بود.» (۱۰)



بدین ترتیب رفیق غزال آیتی پس از آزادی، مجدداً با سازمان چریک‌های فدایی خلق تماس گرفته و این بار به زندگی مخفی روی می‌آورد. پدر رفیق غزال دربارهٔ دوران زندگی مخفی دخترش، چنین نوشته است:

«در آن ایام که غیبت کرده بود، یک شب دو مأمور به خانه ما آمدند و سراغ او را گرفتند. گفتم که از او خبر ندارم. گفتند؛ شما که مرد مؤمنی هستید، چطور از دخترتان خبر ندارید؛ واقعاً خبر نداشتم. پریدخت (غزال) دو یا سه بار شب به خانه آمد. یک شب خانم دیگری را هم به همراه داشت. در نور تلویزیون شام خوردند، زیرا چراغ روشن نکرده بودیم، مبادا همسایه که به او اطمینان نداشتم از توی اتاق خود آن‌ها را ببیند. صبح که شد، رفتند. آن شب بر من خیلی سخت گذشت؛ می‌ترسیدم ساواکی‌ها بیایند و آن دو که مسلح بودند، بخواهند بگریزند و تیراندازی شود که خوشبختانه چنین حادثه‌ای رخ نداد.» (۱۱)

بدین ترتیب رفیق فدایی غزال آیتی با جدایی از خانواده و پشت کردن به زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای که می‌توانست داشته باشد، به شکل حرفه‌ای خود را وقف سازمان و مبارزه در راه آرمان کرد و در طی چندین سال زندگی چریکی، مسئولیت چندین تیم را به عهده داشت.



بی شک کنار گذاشتن خانواده و همهٔ تعلقات عاطفی، و پیوستن به صفوف مبارزهٔ مسلحانه برای دختری مانند غزال در آن زمانه، امری بسیار صعب و دشوار و نیازمند جسارت و شهامتی فوق‌العاده بود؛ ولی رفیق غزال و بسیاری از رفقای دختر دیگر سازمان، ناممکن را ممکن کرده و افقی کاملاً نوین، بدیع و بی‌سابقه را در مقابل "زن"، چه در عرصهٔ وجودی، زیستی و اخلاقی و چه در عرصهٔ سیاسی-اجتماعی، گشودند: موجودیت زن به مثابه یک انقلابی. آنان عرصهٔ مبارزه با دشمنان خلق را، به جای میدان رقابت با دختران دیگر بر سر تصاحب شوهر ایده‌آل و سایر امکانات زندگی برگزیدند. آنان برای نخستین بار، نه در سایهٔ حضور یک مرد و نه در تبعیت و حمایت از او، بلکه از برای باور و آرمانی اجتماعی و انقلابی

که در سایه مطالعه و آگاهی به آن رسیده بودند، به طور مستقل به صفوف مبارزه پیوسته و دوشادوش هم‌زمان و رفقای مرد خویش با تمام وجود جنگیدند و خود و دنیای پیرامون خویش را عمیقاً دگرگون ساختند.

این همان چیزی است که به مذاق مزدوران رژیم زن‌ستیز اسلامی به هیچ وجه خوش نمی‌آید. این شخصیت آگاه، مستقل، آزاد و در عین حال متعهد و انقلابی زن فدایی موجب وحشت و هراس این مزدوران می‌گردد؛ به گونه‌ای که از هیچ تقلای مذبحخانه و وقیحانه‌ای در جهت مخدوش کردن این حقیقت درخشان، مضایقه نمی‌کنند. در همین راستا، محمود نادری در کتاب «چریک‌های فدایی خلق» وزارت اطلاعات ابلهانه می‌کوشد تا فدایی قهرمان غزال آیتی را زنی عاشق‌پیشه و مبتذل، وابسته و «متکی به یک مرد» (علی دبیری فرد)، غرق شده در ورطه روابط جنسی و تابع معشوق معرفی کند. در حالی که آن چه حقیقی است و غیر قابل انکار، این واقعیت است که رفیق خستگی‌ناپذیر، غزال آیتی، مصممانه قدم در راه مبارزه نهاد و در طی سال‌های زندگی مبارزاتی، مسئولیت‌های سازمانی مختلفی به عهده داشت.



یکی از افراد تحت مسئولیت غزال می نویسد:

«روزی غزال کمربندش را باز کرد و نشانم داد. برایم جالب بود که چگونه چریک‌ها آن کمربند را با آن همه محتویات، به کمرشان می‌بندند و کسی آن را نمی‌بیند. کمربند شامل یک سلاح کمری، یک خشاب اضافی، یک و یا گاهی دو نارنجک، یک کیف کمری شامل مقداری پول، شناسنامه، گواهی‌نامه و یک آمپول اضافی سیانور بود؛ برخی رفقا کاردی هم داشتند، ولی نه همه. این کمربند را هر رفیقی، خودش، می‌دوخت. وسایل دوختن مانند چرم، در هر خانه تیمی یافت می‌شد. کمربند را معمولاً زیر لباس می‌بستند و در زمان درگیری، لباس را که با دکمه‌های قابلمه‌ای از جلو بسته می‌شد، با حرکتی سریع باز کرده و

اسلحه را می کشیدند. برخی پسرها، آن را روی پیراهن، در قسمت پشت خود می بستند و روی آن حتماً گت می پوشیدند. البته در عمل، هرکسی کمر بند را طوری می بست که بتواند سریع تر از آن استفاده کند؛ مثلاً غزال کمر بندش را زیر دست سمت چپش می بست. غزال کار با اسلحه و نارنجک را نشانم داد. سلاح او "یونیک" فرانسوی کالیبر ۲۵ بود. وقتی آن را در دست گرفتم، کوچک و سبک بود؛ باور نمی کردم که این قدر راحت با آن کنار بیایم. همه آن چه می دیدم، بیش تر کنجکاوی ام را تحریک می کرد؛ هنوز احساس استفاده از آن را نداشتم.» (۱۲)

رفیق غزال به ویژه در سال ۱۳۵۵، پس از ضربه ۸ تیر و جان باختن رفیق حمید اشرف و همه اعضای مرکزیت سازمان چریک های فدایی خلق و از بین رفتن بسیاری از امکانات تشکیلات، نقش برجسته ای در تجدید سازماندهی سازمان ایفا کرد؛ و چه چیز بیش تر از نوع زندگی و نوع مرگ غزال، مشق بر دهان یاوه گویانی مانند نادری می کوبد



رعنا!

روز شهادت تو چه روزی بود؟

یا در کدام ساعت آن روز

صیاد نابکار سیه دست کینه توز

آن پیکر عزیز تو در خون کشیده است؟

و اندر کدام وادی متروک

آن جسم پاک غرقه به خون آرمیده است؟



سرانجام... در ساعت ۴ بعد از ظهر روز ۱۰ فروردین ۱۳۵۶، رفیق کبیر غزال آیتی که به خانه علنی خانواده رفقا پنجه‌شاهی واقع در خیابان مدائن نارمک رفته بود و از لو رفتن این خانه خبر نداشت، همراه با رفقا سیمین و نسرين پنجه‌شاهی و رفیق عباس هوشمند قصد خروج از منزل را می‌کنند. آن‌ها پس از خارج شدن از خانه، مورد شناسایی مزدوران کمیته مشترک قرار گرفته و خود را در محاصره می‌بینند. در این هنگام، رفیق غزال و سه رفیق دیگر، به قصد شکستن محاصره و خروج از منطقه، دلاورانه بر دژ خیمان آتش گشودند. در این نبرد نابرابر، رفیق غزال آیتی آخرین پیکار خود را به انجام رساند و در کنار سه رفیق همراهِش قهرمانانه جان بر سر آرمان و پیمان نهاد.



در یادداشت «رقیه»، که در زندان قصر با رفیق غزال بوده است، می‌توان به طبع هنردوست و قریحه خوش و طنناز رفیق پی برد:

«سال ۵۳ و ۵۴، پرشورترین دوره مبارزه چریکی بود؛ به خصوص میان جوانان دانشگاهی، هواداران بسیار داشت. روزی نبود که ساواک به بهانه‌های ناچیز، چندین دختر جوان را دستگیر و به بند ما منتقل نکند. پریخت آیتی یا غزال هم اواسط سال ۵۳ سر از بند ما درآورد. چهره زیبا و چشمان غزال وارث، اولین چیزی بود که جلب نظر می‌کرد؛ شاید به همین خاطر بود که در زندان غزال صدایش می‌کردیم. دیری نگذشت که روحیه هنرمندانه

و ظریف، رفتار دوستانه و صمیمی‌اش بر فضای بند تأثیری عمیق گذاشت. قادر بود با همه هم‌بندی‌ها، از هر دسته و گرایش، رابطه‌ای صمیمی برقرار کند و به فضای بند لطافت بخشد. به او می‌گفتم: "تو هم پری هستی، هم غزال."

مدت کوتاهی از آمدن غزال به قصر نگذشته، مراسم عید فطر بود. ما فدایی‌ها می‌کوشیدیم در فراهم آوردن امکانات مراسم عید فطر، به مجاهدین و سایر مذهبی‌ها کمک کنیم؛ خوراکی‌های بند چون شکرپنیر و آبنبات قیچی و... را از مدتی قبل برای این مراسم جمع می‌کردیم؛ برای نشان دادن هم‌بستگی در این مراسم، اهمیت ویژه‌ای قائل بودیم؛ چون مجاهدین و مذهبی‌ها را از متحدان خود می‌دانستیم. برخی از ما، در رابطه با آن‌ها، خواندن و تفسیر قرآن را یاد گرفته بودیم و من گاه به درخواست این دوستان، به صدای بلند، سوره‌ای از قرآن را که از معنایش و آهنگ موزون و شعرگونه‌اش خوشم می‌آمد، برایشان می‌خواندم. اما در آن مراسم عید فطر، غزال بی‌مقدمه شروع کرد به خواندن یکی از آوازهای سیما بینا؛

"هر آن کس عاشقه از جون نترسه / که عشق از کنده و زندون نترسه / دل عاشق بودگره  
گرسنه / که گرگ از هی هی چوپون نترسه..."

یک باره بند ساکت شد؛ طنین صدای زنگ دار غزال همه را به گریه انداخته بود. صدایی دلنشین که تا به امروز در گوشم ضبط است و هر صدایی که می شنوم، با آن محک می زنم. از طریق او، به صدای سیما بینا هم علاقمند شدم، چون بافت صدای هر دو یکسان بود. از طریق غزال بود که صدای خواننده‌هایی چون دلکش و مرضیه یا سوسن و سیما بینا، به بند ما راه یافت؛ صدای آن‌ها را به عینه تقلید می کرد؛ همه بند با علاقه به گوش می نشستیم، پیش دآوری‌های معمول را کنار می گذاشتیم و تلاش می کردیم صدای هریک از خواننده‌ها را تشخیص دهیم. هنر آواز خواندن و تفاوت زیر و بم‌ها را، خود به خود، از او می آموختیم؛ بی آن که ادعایی داشته باشد.

غزال به ادبیات نیز علاقمند بود و اشعار زیبایی هم سروده بود. به احتمال زیاد، پدرش که دبیر ادبیات بود و پس از مرگ زودرس همسرش، تربیت دو فرزند دخترش را یک تنه به عهده گرفته بود، در رشد قریحه هنری غزال نقش مؤثری داشت. روزی که قرار بود غزال را آزاد کنند، یک برنامه لال بازی [پانتومیم] فراموش نشدنی برای همه اجرا کرد؛ رفتار و حرکات خاص خیلی از هم‌بندی‌ها را با ادا و لال بازی به نمایش گذاشت و ما حدس می زدیم چه کسی است؛ در میان قهقهه و شادی، عیب‌های خودمان و دیگر هم‌بندی‌ها را، از

اداهای غزال باز می‌شناختیم. تا به آن روز، برنامه انتقاد و انتقاد از خودِ شادی‌آفرین،  
آموزنده و بدون دلگیری ندیده بودیم.» (۱۳)

هم‌چنین، فریده لاشایی در یادداشتی دیگر اشاره می‌کند:

«هر وقت غزال (پری آیتی) با لال‌بازی، ادای بعضی از هم‌بندی‌هایمان را درمی‌آورد، یا  
ادای اتومبیل‌های مختلف فولکس واگن، کامیون و ماشین‌های بزرگ و شیک آمریکایی را  
و ما می‌کوشیدیم حدس بزنیم ادای چه کسی یا چه اتومبیلی است، تأثیر خوشایندی بر  
فضا می‌گذاشت و شادی و هم‌بستگی، جای دلخوری‌ها و دسته‌بندی‌ها را می‌گرفت، گرچه  
ناپایدار.» (۱۴)

رفیق غزال این طبع هنردوست و شاعرانه خود را صادقانه در خدمت انقلاب و مبارزه قرار  
داد. شعر «افتخار» یا «من یک زنم» که به اشتباه به نام رفیق شهید مرضیه احمدی اسکویی  
معروف شده است، سروده رفیق غزال آیتی است.

من مادرم

من خواهرم

من همسری صادقم

من یک زنم

زنی از ده‌کوره‌های مردهٔ جنوب

زنی که از آغاز

با پای برهنه

دویده است سرتاسر خاک تف‌کردهٔ دشت‌ها را

من از روستاهای کوچک شمالم

زنی که از آغاز

در شالی‌زار و مزارع چای

تا نهایت توان گام زده است

من از ویرانه‌های دور شرقم

زنی که از آغاز

با پای برهنه

عطش تند زمین را

در پی قطره‌ای آب درنور دیده است

زنی که از آغاز

با پای برهنه

همراه با گاو لاغرش در خرمن گاه

از طلوع تا غروب

از شام تا بام

سنگینی رنج را لمس کرده است

من یک زنم

از ایلات آواره دشت ها و کوه ها

زنی که کودکش را در کوه به دنیا می آورد

و بزش را در پهنه دشت از دست می دهد

و به عزا می نشیند

من یک زنم

کارگری که دست هایش

ماشین عظیم کارخانه را به حرکت در می آورد

و هر روز

توانایش را دندان‌های چرخ

ریز ریز می‌کنند پیش چشمانش

زنی که از عصارهٔ جانش

پروارتر می‌شود لاشهٔ خون خوار

و از تباهی خورش

افزون‌تر می‌شود سود سرمایه‌دار

زنی که مرادف مفهومش

در هیچ جای فرهنگ ننگ آلود شما وجود ندارد

که دست‌هایش سپید

قامتش ظریف

که پوستش لطیف

و گیسوانش عطرآگین باشد



من یک زنم

با دست‌هایی که

از تیغ برنده رنج‌ها

زخم‌ها دارد

زنی که قامتش از نهایت بی‌شرمی شما

در زیر کار توان فرسای

آسان شکسته است

زنی که پوستش آینه افتاب کویر است

و گیسوانش بوی دود می‌دهد

من زنی آزاده‌ام

زنی که از آغاز

پا به پای رفیق و برادر خود

دشت‌ها را درنوردیده است

زنی که پرورده است  
بازوی نیرومند کارگر  
و دست‌های پر قدرت دهقان را  
من خود کارگرم  
من خود دهقانم  
تمامی قامت من نقش رنج  
و پیکرم تجسم کینه است  
چه بی‌شرمانه است که به من می‌گویید  
رنج گرسنگی ام خیال  
و عریانی تنم رویا است  
من یک زنم  
زنی که مرادف مفهومش  
در هیچ جای فرهنگ ننگ‌آلود شما وجود ندارد

زنی که در سینه‌اش دلی

آکنده از زخم‌های چرکین خشم است

زنی که در چشمانش

انعکاس گلرنگ گلوله‌های آزادی موج می‌زند

زنی که دست‌هایش را کار

برای گرفتن سلاح پرورده است

سروده «در دل صحرا» نیز از رفیق غزال آیتی است که بر وزن آهنگ دلکش «عاشقم من»

سروده شده است.

عاشقم من، عاشقی بیقرارم

کس ندارد خبر از شور و حالم

همچو آتش گرم و سرکش سربرآرم

در دل صحرا می‌دمد لاله

لاله‌های سرخ، غرق در ژاله

می دمد لاله ، می دمد لاله  
خیز و با ما از افق ها گذر کن  
دلنوازی چون نسیم سحر کن  
ای فدایی در ره خلق  
سینه خود را سپر کن  
من به راه خلق عاشقم ای جان  
در ره توده می سپارم جان  
می سپارم جان ، می سپارم جان

شعر «قسم» نیز کار مشترک رفیق غزال با رفیق صدیقه صرافت است که در زندان قصر و با اقتباس از سرود پیشاهنگی سروده شده است .

قسم خوردم بر تو من ای عشق / که جان بازم در رخت ای عشق  
نیارزد جان در رهی والا / که ناچیز است هدیه ای ای عشق

به خون پاک شهیدانت / به قلب پر خون این ملت  
نگیرد این شعله خاموشی / فروزد از هر کران ای عشق  
گمان بردند شعله می میرد / بساط ظلم ریشه می گیرد  
نخشکد آن شاخه سرسبز / که آب از خون شهیدان خورد  
زهر برگی که اش به خاک افتد / هزاران سرو چمن روید  
پدید آید جنگلی انبوه / ز نیروی قهر خلق ای عشق

## منابع

(۱) معطری، احمد؛ مشاهیر و مفاخر و هنرمندان بروجرد؛ استاد عبدالمحمد آیتی

بروجردی، ۱۱ خرداد ۱۳۹۰.

<http://www.mashahireborujerd.blogfa.com/post-5.aspx>

(۲) احمد معطری، پیشین.

(۳) دسترنجی، حکیمه؛ غزل وادی خاموشان؛ گفتگو با شادروان عبدالمحمد آیتی،

سایت اطلاعات، ۱۵ مهر

<http://www.etteleat.com/etiran/?p=23772.1392>

(۴) حکیمه دسترنجی، پیشین.

(۵) احمد معطری، پیشین.

(۶) احمد معطری، پیشین.

(۷) نادری، محمود؛ چریک‌های فدایی خلق؛ از نخستین کنش‌ها تا بهمن ۱۳۵۷، جلد

اول، تهران، مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، بهار ۱۳۸۷، ص ۸۱۱.

(۸) اردوان، آناهیتا؛ زنان پیش‌تاز جنبش فدایی، کتاب‌خانه کوچک سوسیالیسم،

۱۳۹۳، ص

[https://drive.google.com/file/d/0BwjapR\\_۴۷C۹i d۰J mLWwKU.۱۵](https://drive.google.com/file/d/0BwjapR_۴۷C۹i d۰J mLWwKU.۱۵)

UdYUE۰/vi ew?pl i =۱

(۹) احمد معطری، پیشین.

(۱۰) احمد معطری، پیشین.

(۱۱) احمد معطری، پیشین.

(۱۲) سطوت، مریم؛ وقتی غزال رفت، عصر نو، ۲۲ مرداد ۱۳۸۷.

<http://asre-nou.net/۱۳۸۷/mordad/۲۳/mghazal .htm>

(۱۳) رقیه، من در پناه پنجره‌ام، عصر نو، مهر ۱۳۸۴.

<http://asre-nou.net/۱۳۸۴/mehr/۲۴/m۱۵.htm>

(۱۴) رحمانی نژاد، ناصر؛ تئاتر در زندان، سایت انجمن تئاتر ایران.

[http://www.irantheatreassociation.com/index.php?option=com\\_content&view=article&id=۱۷۲%A۲۰۱۴-۰۴-۱۶-۰۸-۲۸-۴۱&catid=۲%Aarticle-farsi&Itemid=۸۱](http://www.irantheatreassociation.com/index.php?option=com_content&view=article&id=۱۷۲%A۲۰۱۴-۰۴-۱۶-۰۸-۲۸-۴۱&catid=۲%Aarticle-farsi&Itemid=۸۱)



من یک زنم...

عاشقم من، عاشقے بیقرارم  
کس ندارد خبر از شور و حالم  
همچو آتش گرم و سرکش سرب آرام  
دردل صحرا مے دمد لاله  
لاله های سرخ، غرق در ژاله  
مے دمد لاله، مے دمد لاله  
خیز و با ما از افق ها گذر کن  
دلنوازی چون نسیم سحر کن  
ای فدایے دره خلق  
سینه خود را سپر کن  
من به راه خلق عاشقم ای جان  
دره توده مے سپارم جان  
مے سپارم جان، مے سپارم جان

